

دل‌تنگی برای دو کتاب

زینب گل محمدی

نویسنده

گاهی دلم برای بعضی کتاب‌ها تنگ می‌شود. وقتی به صفحات آخرش می‌رسم، در دلم سرکه و جوش شیرین قاطی می‌کند! دلم می‌گیرد. از دست خودم عصبانی می‌شوم که چرا آن قدر تند تند خواندم که حالا به بزنگاه آخرش برسم.

هر دو کتاب نسیم مرعشی برایم همین‌طور بود. وقتی پاییز فصل آخر سال است را خواندم و تمام شد، دلم برای خواندن روزمرگی‌های اجتماعی سه دختر نشسته در سطور کتاب تنگ شد. دخترانی که عصاره نسلی بلاتکلیف و پراز تردید جامعه فعلی ما هستند و آرمان خواهی دور و درازشان راه به جایی نمی‌برد. دخترانی که روایت زندگی‌شان، جایزه جلال سال را برای نویسنده‌شان به ارمغان آورد و این کتاب را نامزد نگاه و خوانش بسیاری از کتابخوانان مشتاق کلمه و داستان کرد.

کتاب دیگر خانم مرعشی در قفسه کتابخانه مظلومانه نشسته بود و چشم انتظار این‌که از دل صف طولانی کتاب‌ها انتخابش کنم و چند روزی را با هم زندگی کنیم. «هرس» گرچه برخلاف دیگر فرزند خانم مرعشی بر سفیدی پیشانی‌اش مدال گرفتن جایزه جلال سال را نداشت اما طرح جلد، اسم و توصیف پشت جلد کتاب به مخاطب می‌گفت چیزی از کتاب قبلی کم ندارد. این ادعای هرس را وقتی با تمام وجودم حس و قبول کردم که با سطر سطر نوشته‌هایش به دل تاریخ طولانی جنگ ایران و عراق رفتم؛ در نخلستان‌های خوزستان همراه شخصیت مرد داستان، رسول و پسر موفرری زیبایش، مه‌زیار دنبال همسر مرد گشتم و به حال‌شان دل سوزاندم. با توصیفات بی‌رحمانه هرس، اشغال خرمشهر را از زاویه نگاه زنی دیدم که پسر کوچک و تمام خانواده پدری‌اش با توپ و تانک‌های عراقی نابود شدند و او از پس این فاجعه، دیگر نتوانست همسر خوبی برای رسول و مادر مهریانی برای دخترانی باشد که بعدها به دنیای‌شان آورد. من با خواندن فصل‌های بعدی کتاب، خشونت و زشتی جنگ را به شکلی غیراز وصف تیر و ترکش و حوض خون دیدم؛ وقتی نوال برای جایگزین کردن پسری که در خرمشهر دفن کرده بود و پسر دزدان کردن دوباره رسول، نوزاد در شکمش را با کمک یک پرستار در بیمارستان با پسر زنی دیگر عوض می‌کند، همراه زن جنگ‌زده داستان فروریخته و بیشتر از قبل از جنگ و جنگ افروزان دنیا متفر شدم. مهم‌ترین این‌که خواندن این رمان از ناشری که سهم زیادی در ثبت تاریخ دفاع مقدس نداشته است، برایم جالب و جذاب بود.

و کوتاه سخن این‌که اگر به دنبال تجربه‌ای متفاوت در دنیای رمان خوانی هستید، این دو عنوان کتاب را بخوانید و در پایان برای‌شان دل‌تنگ شوید.

بابا
خانلو

زنده باشد و بعدش تشکر کنم از حضور پررنگ اهالی کتاب و فرهنگ و بگویم که «به طرز مزمینی، مناسبت‌ها و روزهای خاص یادم نمی‌مانند و اگر تذکر دوستم نبود، متوجه نبودم که امروز روز تولد پدرم است!»

همچنین بگویم «در بی‌بابا به فقدان پدر پرداخته‌ام و حواسم بوده که مصیبت‌نامه ننویسم و حواسم به این نکته باشد که رسالت این کتاب، حرف زدن راجع به فقدان است، نشان دادن راهی برای گذار از درد و دیدن فرصتی که در دل هر بحران نهفته است.»

حرف زدن درباره پدر، سخت است

و بگویم «مسأله من فقدان پدر بود و کار به جایگاه و شغل ورده ۱۶ پدری که روایت نبودن‌شان را در کتاب جمع کرده‌ام، نداشته‌ام و از این روست که قصه پدری که شهید شد در کنار پدری که به سازمان مجاهدین خلق و به اداره ساواک پیوست و حکایت فقدان پدری که استاد دانشگاه بود را با پدری که خامه غسل فروش بازار سمنان بود کنار هم آورده‌ام و قد همه آدم‌های در بی‌بابا بزرگ است.» و تشکر کردم از کسانی که حاضر شدند به بازگو کردن درد از دست دادن پدران‌شان و گفتم «اصولا حرف زدن راجع به از دست دادن بزرگ‌ترین چیزی که می‌شود از دست داد، سخت است و راوی‌هایم با کمال تواضع و در عین صعوبت کار، بسیار سهل و ممتنع راجع به این سخت‌ترین کار عالم برایم حرف زدند و راه نوشتن را برایم باز کردند که اگر حرف‌های‌شان نبود، امروز «بی‌بابا» نداشتیم و تشکر کردم از طراح جلد کتاب که جای خالی پدر را در مرکز بنایی ایرانی به زیبایی خالی گذاشته است.»

بی‌آن‌که قاچی از کیک تولد «بابا» برایم بماند

خورشید در لابه‌لای نسیم داشت پشت اورین کوه پنهان می‌شد که حرف را درز گرفتیم و کیک تولد بابا را بریدیم و همه «بی‌بابا»‌هایی که آقای کبیری برای عرضه در جلسه «با بی‌بابا» آورده بود فروش رفتند و یکی یک امضا روی‌شان نشست و من بی‌آن‌که قاچی از کیک تولد «بابا» برایم بماند، از حاضران خواستم برای شادی روح باباهای رفته و سلامت باباهای مانده صلوات بفرستند بر محمد و آل محمد. همین.

بابا برایم بماند

«شرفخانلو» را شنیده و حسرت سال‌های دورش بیدار شده است. شرفخانلو اسم معلم مدرسه روستای‌شان بود در خلال سال‌های ۵۸ و ۵۹ که شهید شده بود، او که در همه این سال‌ها خبری از او نداشت و به کمک گوگل فهمیده بود این شرفخانلو که «بی‌بابا» نوشته، پسر همان شرفخانلوی معلم است! و لذا از چورس - روستایی در شهر چابپاره - کوبیده و آمده بود خوی برای دیدن دوباره شرفخانلویی که پسر شرفخانلوی اصل است و مگر زبان به کام می‌گرفت از تعریف و توصیف آن معلم شهید که بعدها شهردار شهر چابپاره شده بود و خاطره‌ای نقل کرد از آن روزی که سیل آمده بود و زیرزمین خانه‌ها را آب گرفته بود.

او آن روز آقای شهردار را تا زانو توی گل و شل دیده بود. و من مثل هربار که کسی نقل پدرم را بگوید، همه تن چشم شده بودم به تماشای حرف‌هایی که می‌شنیدم.

جای تجربه‌های زیسته در ادبیات شفاهی ما چقدر خالی است

پیرزن تا سعید سلیمان پور کتاب را و اصول فنی مراعات شده در نوشتنش را شرح دهد، یکی دوبار دیگر هم برخاست و اظهار ارادتش را به شرفخانلوی اصل رساند. لابه‌لای آن ارادت‌ها از سعید شنیدیم که «موضوع روایت زندگی و جای نقل تجربه‌های زیسته، در ادبیات شفاهی ما چقدر خالی است و چقدر در بی‌بابا به فقدان پدر، از زوایای مختلفی که فکرش را هم نمی‌کنی، پرداخت شده و گله کرد از خودش و من که چرا قبل از امروز همدیگر را ندیده و نشناخته‌ایم.» یکی دو ایراد فنی هم به شعرهایی که جای ضرب‌المثل آورده بودم، وارد کرد.

«بی‌بابا» برای کاهش دردها

نوبت آقای کبیری بود که به نمایندگی از انجمن ترویج فرهنگ کتابخوانی خوی، برود پشت میکروفن و بگوید «بی‌بابا نه برای تاسف و تأثر از فقدان پدر که برای کاهش آلام و دردهایی که جای خالی پدر در روح و جان آدمی می‌گذارد، نوشته شده و نوشتن، گفتن و پرداختن به درد، بخش اعظمی از حل مسأله است که این مسأله در بی‌بابا به خوبی طرح، شرح و حل شده است.»

حواسم بود مصیبت‌نامه ننویسم

و بعد وقت به من رسید که در همان اول کار فندک بخواهم برای روشن کردن شمع‌های روی کیک و علی - پسر - که داشت روی چمن‌های پارک شلنگ تخته می‌انداخت را صدا بزنم که بیاید شمع‌های روی کیک را فوت کند که یاد علی شرفخانلوی بزرگ،

